غذای نذری .....

29 مرداد 1401

معصومه عبدالهی

تقدیم به روح بلند مادر م ، معصومه عبدالهی و مادربزرگم ؛سکینه عبدالهیان

ساعت ۱۲ ظهر یک روز بسیار گرم مرداد ماه بود، مردم برای گرفتن غذای نذری بی تاب بودند ، صدای برخورد ظروف فلزی و همه وهمه ی مردم هرلحظه بیشتر می شد ، تجمع جلوی درب گاراژ یک بنای بزرگ در یک خیابان فرعی و تجمع اتومبیل به حدی بود که نظر دوشنبه کودک پنج ساله افغان را که چند روزی بودغذای کافی نخورده بود ، به خود جلب کرد. پس در حاشیه صف نامنظم مردم ایستاد، به امید این که شاید بتواند سهمی از غذای نذری فرزند شهید فاطمه زهرا (س)نصیبش شود . اکثر مردم مشکی پوش بودن و ازدحام جمعیت هر لحظه بیشتر می شد که به ناگاه یک لنگه از درب گاراژ خانه باز شد و سه مرد قوی هیکل، جمعیت را به عقب رانده و دعوت به آرامش و به هنگام تقسیم نذری می کردند. صدای پی درپی صلوات به آسمان برخاست و ظروف غذا، یک به یک پر می شد وولی با وجود این از ازدحام جمعیت چیزی کاسته نمی شد ، برخی موفق به دریافت چند بسته از غذای نذری می شدن ، که مورد اعتراض سایرین قرار می گرفت. هنگامه ای برپا شد، و درعرض فقط چند دقیقه غذا تمام شد و درب گاراژ بسته شد. ولی مردم متفرق نشدن ،تا این صاحبان نذری هردو لنگه درب را باز کرده و دیگهای خالی از غذا را به مردم نشان دادند.

دوشنبه از این که نتوانسته بود ،بسته ای غذا دریافت کند، به راه خود ادامه داد، تا شاید جای دیگری بتواند غذا بدست آورد. پس به پرسه زدن درمحل های پایین شهر ادامه می داد و مواظب بود تا دردست مردم بسته های غذای نذری را ببیند ، تا آدرس محل نذر را بیابد. دراین حین مردی را زیر سایه درختی دید که داشت غذای نذری را به سرعت می خورد، او از گرسنگی دیگر رمقی براش باقی

نمانده بود، درحالی که انگشت شصت خود را در دهانش می مکید، به سمت مرد رفت و با نگاه خیره به غذا خوردن او نگریست. مرد که متوجه کودک افغان شد ، او را درلباس کثیف و پاره دید، با اشاره دستی از خود راند و به خوردن ، ادامه داد.

دوشنبه وارد کوچه دیگری شد ، و دانست که درهمان حوالی می تواند به غذای نذری دسترسی پیدا کند. پس وارد یک در شد و درگوشه و کنار دیوار ظروف خالی پلاستیکی بر زمین ریخته بود، و هنوز می شد مقداری آش نذری شله زرد را دید. چیزی نگذشت که آن جا هم غذای نذری تمام شد و بسرعت ازجمعیت خالی شد . دوشنبه با انگشتان کوچکش مقداری از آش خوش رنگ و بو و شیرین را لیسید ولی باز همچنان گرسنه درپی غذا پرسه زنان راهی محل های دیگر شد . او بیادش آورد، که پدر ومادرش چگونه هر دو به فاصله ی چند روز براثر بیماری مهلک کرونا درگذشتند و او را تنها و بی کس رها کردند و رفتند...

دوشنبه بیاد، مهربانی های مادرش افتاد که برایش غذا مهیا می کرد و او با بچه های محل به بازی مشغول بود و پدرش که کارگر ساختمان بود، هر غروب که به خانه می آمد با بسته ای میوه و خوراکی او را درآغوش گرفته و می بوسید .... در زمان کودکی بچه های هم بازی محل ، به او به چشم یک افغان بیگانه نگاه نکرده و به راحتی با او ارتباط خوبی برقرار می کردند. دوشنبه کودکی خون گرم

و مهربان بود، که موهای خرمایی داشت و همیشه گونه های صورت او سرخ بودند، ولی بعد از شنیدن فوت پی درپی والدینش، دیگر رنگ چهره ی او به کلی تغییر کرد و به زردی گرایید. او غرق خاطرات گذشته ی خود بود که نا خواسته خود را دریک کوچه ی بن بست دید که تنها یک درب گاراژ بزرگ درآن کوچه وجود داشت، خواست که برگردد، متوجه رایحه ی خوش غذای نذری شد از قرار معلوم درآن خانه دیگهای غذا وجود داشت. و هوا درحال تاریک شدن بود، پاهای دوشنبه دیگر رمقی نداشتن خود را به درب گاراژ رساند و منتظر گوشه ای نشست، سر دیگ غذا درآن سوی درب گاراژ به همراه چند صلوات برداشته شد، و عطر غذا سراسر کوچه را فرا گرفت. دو پیرزن خود را به سرعت به جلوی درب گاراژ رساندن، تا بلکه بتوانند غذایی دریافت کنند. صدای برخورد ظروف غذای بسیاری به گوش می رسیدیکی از پیرزن ها با مشت به درب گاراژ کوبید، فردی قد کوتاه ،میانسال درب را گشود و توضیح

داد که صاحبان نذورات از قبل هزینه ی آن را پرداخت کردند، و ظروف آنان درحال پرشدن است و نذر شامل مردم عادی نمی شود. با

سماجت بسیار آن دو پیرزن و اوقات تلخی آن مرد، نصف یکی از ظروف آنان را غذا داد، و درب را بست. آن دو غذای نذری را بین خود تقسیم کردند و درساک دستی های پنهان شده در زیر چادرشان ریختند.

دوشنبه که متوجه این موضوع شد به جلو آمد و یکی از آنان به تندی به او گفت : پسرجون راهتو بگیر و برو ما از سرظهر تا الان با کلی بدبختی این غذاها را بدست آوردیم، برو خونتون که مادرت چشم به راهته ،دوشنبه به آنان گفت : مادرم مرده ،آنان گفتند : که برو پیش پدرت ،او گفت : آن هم مرده ، آنها بی اعتنا زیر لب گفتن بی چاره شاید، کسی را نداره ، پیرزن دیگر گفت : خواهر

بجنب بریم یک جای دیگر هم غذامی دن ، این بچه هم برای خود خدایی داره، وبه سرعت دور شدند.

دوشنبه خسته و گرسنه ومایوس همان جا درگوشه ی دیوار دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت.پاسی از شب گذشت ، همه چیز در

سکوت عمیق شبانگاهی فرو رفته و تاریکی شب ، چادر خود را پهن کرده بود، تا اینکه بوی خوشی در هوا پیچید. شمیمم دل انگیزی که تا آن موقع هرگز به بینی حساس دوشنبه آن را تجربه نکرده بود، دست لطیف نوازشگری آرام برسردوشنبه کشیده شد و اورا از خواب بیدار کرد.

چشمان دوشنبه بانوی زیبایی را درکنار خود نشسته بر زمین دید که او را به نام می خواند. سیمای این بانوی سیاه پوش که شال سبزی را بر دوره گردنش حلقه زده بود، به خود جلب کرد، چهره ای نورانی ،

به همراه چشمانی درشت ونافذ و لبخندی دلپذیر به او خیره شده بود.

دوشنبه از او پرسید ؟ شما مرا می شناسید؟بانوی شکوهمند به او گفت : آری .دوشنبه گفت : به من غذا نرسید و من گرسنه ام. بانوی بزرگوار بقچه ی خود را برزمین گذاشت و گره آن را گشود و تکه نانی که درآن چند خرما بود، به دوشنبه داد و گفت : این لقمه نان را بگیر فرزندم و آن را بخور که هرکس برعزای فرزند من رفعت آورددست خالی برنمی گردد .

دوشنبه آن را گرفت و با ولع مشغول خوردن شد و درحالی که غذا را می جوید گفت : پدر ومادر من .....

بانو حرف او را قطع کرد و گفت :می دانیم ، آن ها جایشان خوب است و آسوده باش این را گفت و دوشنبه درحالی که از زمین بلند شد و غبار ریخته بر لباس خود را می تکاند، در یک چشم به هم زدن بانو آن جا نبود و هیچکس را ندید، بسیار متعجب با نگاه جستجو گرش هرسویی را نگریست. ولی اثری از جنبنده ای نبود درهمین میان درب گاراژ گشوده شد و آشپز درحالی که ظرف غذای

کوچکی در دست داشت و عازم منزلش بود ، کودک را دید و گفت :تو هنوز این جایی، مگه نگفتم که صاحبان غذای نذری آن را میان خودتقسیم می کند و چیزی به سایرین نمی دهند ، کودک گفت : همین الان یک خانمی مرا از خواب بیدار کرد واین تکه نان را به من داد و گفت :فرزند من صاحب این نذورات است و نمی دانم کجا رفت ،کریم آقای آشپز به او گفت : این کوچه فقط همین یک درب گاراژ را بیشتر، ندارد و کسی هرگز ازآن بیرون نیامده است والا من می دیدم.

دوشنبه گفت : بخدا همین الان اینجابود و هنوز عطر او اینجاست ...کریم آقا مدتی حیران به او نگریست و گفت : شب و چرا به خانه تان نمی روی ؟ دوشنبه گفت : آخه اثاث خونه را صاحبخانه درگوشه ی حیاط گذاشته ، تا کسی بیاد و من وبا خودش ببره و ولی هیچکسی و ندارم . کریم آقا بعد از تامل و صبر بسیار به او گفت : امشب را میخواهی منزل ما مهمان باشی تا ببینیم فردا با تو چه باید بکنیم ،این را گفت : دست کودک را در دست گرفت و راهی منزلش شد ....در راه اندیشید که می تواند از جواد آقا دوستش که در ارگانهای اداری مسولیتی دارد بخواهد ،دوشنبه را به فرزند خواندگی او و همسرش ، لیلا که بچه دار نمی شد،در آورد .